

## آنتاگونیسم، تفاوت و بازنمایی

ارنستو لاکلائو

ترجمه: مراد فرهادپور - جواد گنجی

آنچه در ادامه می‌آید ترجمه بخشی کوتاهی از کتاب «درباره عقل پوپولیستی» اثر ارنستو لاکلائو است. مضامین و بخش‌های مختلف این کتاب کاملاً به هم پیوسته و درهم تنیده‌اند. از این رو، خواندن تکه‌ای مستقل از کلیت این متن کار دشواری است، به ویژه اگر آشنایی قبلی با نظریات لاکلائو نداشته باشیم. اما برای معرفی این کتاب مهم ناگزیر باید دست به گزینش زد. کتاب حاضر در دست ترجمه است. همچنین ترجمه مجموعه مقالات لاکلائو، که گزیده‌ای است از کتاب «رهایی(ها)» و «مبانی سخنرانه جامعه» (آخرین کتاب او که پس از مرگش منتشر شد)، در دست چاپ است و به زودی از سوی نشر نی روانه بازار می‌شود.

\*\*\*

مقوله مرز آنتاگونیستی برای ایفای نقشی که بدان سپرده‌ایم به چه چیزی نیاز دارد - یعنی، نقش اندیشیدن به جامعه به مثابه دو اردوگاه تقلیل‌ناپذیر که پیرامون دو زنجیره هم‌ارزی ناسازگار با هم ساختار یافته‌اند؟ روشن است که نمی‌توانیم برحسب شکلی از پیوستگی افتراقی از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر برویم. اگر می‌توانستیم، به میانجی منطق درونی یک اردوگاه خاص به اردوگاه دیگر گذر کنیم، آنگاه سر و کارمان با رابطه‌ای افتراقی می‌بود و مگای که دو اردوگاه را از هم جدا می‌ساخت نمی‌توانست حقیقتاً عمیق باشد. عمیق بودن مگاک متضمن ناممکن بودن بازنمایی مفهومی آن است. این امر همانند آن حکم لاکانی است که می‌گوید «رابطه جنسی وجود ندارد»: البته بدیهی است که این گزاره نمی‌گوید مردم با یکدیگر روابط جنسی ندارند؛ آنچه می‌گوید این است که دو طرف چنین رابطه‌ای را نمی‌توان تحت فرمولی واحد از جنسیت‌یابی گنجانند. همین امر در مورد آنتاگونیسم صادق است: لحظه دقیق [حضور] مگاک - خود لحظه آنتاگونیستی - از چنگ دریافت مفهومی می‌گریزد. مثالی ساده این نکته را اثبات خواهد کرد.

بیا بید تبیینی تاریخی را فرض بگیریم که بر طبق دنباله زیر جلو می‌رود: (۱) در بازار جهانی رشد تقاضا برای گندم قیمت آن را بالا می‌برد؛ (۲) از این رو تولیدکنندگان گندم در کشور X اکنون انگیزه‌ای برای افزایش تولید دارند؛ (۳) در نتیجه، آن‌ها شروع به اشغال زمین‌های جدید می‌کنند و برای تحقق این هدف ناچار می‌شوند جماعت‌های سنتی دهقانی را سلب مالکیت کنند؛ (۴) بدین سان دهقانان نیز راهی ندارند جز مقاومت در برابر این سلب مالکیت و از این قبیل. این شرح حاوی شکافی روشن است: سه گزاره اول به عنوان بخشی از یک دنباله عینی به صورتی طبیعی از پس هم می‌آیند؛ اما گزاره چهارم ماهیتی کاملاً متفاوت دارد: این گزاره به عقل سلیم یا شناخت ما از «طبیعت بشری» متوسل می‌شود تا از این طریق حلقه‌ای را به این دنباله بیافزاید که تبیین علمی قادر به عرضه آن نیست. ما با گفتاری مواجه‌ایم که عملاً این حلقه را در زنجیره خود ادغام می‌کند، اما این ادغام به میانجی دریافت مفهومی رخ نمی‌دهد.

تشخیص معنای این شکاف مفهومی دشوار نیست. اگر می‌توانستیم کل مجموعه رخدادها را صرفاً از طریق ابزارهای مفهومی بازسازی

کنیم، آنگاه این مغاک آنتاگونیستی دیگر نمی‌توانست عاملی بر سازنده باشد. در این صورت، سوبه ستیز و درگیری چیزی نمی‌بود مگر بیان فرعی و حاشیه‌ای فرایندی زیربنایی و سراپا عقلانی - همچون مکر عقل در فلسفه هگل. بدین ترتیب، شکافی پرنشدنی تجربه زنده مردم از روابط آنتاگونیستی‌شان را از «معنای حقیقی» این روابط جدا می‌ساخت. به همین دلیل است که «تضاد»، در مفهوم دیالکتیکی‌اش، کاملاً عاجز از درک این نکته است که در یک آنتاگونیسم اجتماعی نزاع بر سر چیست. B می‌تواند - به صورت دیالکتیکی - نفی A باشد، اما من فقط از طریق بسط چیزی می‌توانم به سمت B بروم که پیشاپیش، از بدو شکل‌گیری‌اش، جزئی از A بوده است. و آنگاه که A و B در قالب *Aufgehoben*، C شوند، حتی با روشنی بیشتری در می‌یابیم که تضاد بخشی از یک دنباله دیالکتیکی است که ما به لحاظ مفهومی تماماً بر آن مسلط‌ایم. اما اگر آنتاگونیسم به مفهومی دقیق عاملی بر سازنده است، آنگاه نیروی آنتاگونیستی به فضایی بیرونی اشاره می‌کند که غلبه بر آن یقیناً ممکن است، ولی این فضای بیرونی را نمی‌توان به صورت دیالکتیکی دوباره در اختیار گرفت.

شاید بتوان چنین استدلال کرد که نتیجه فوق فقط محصول این امر است که ما عینیت را معادل دانسته‌ایم با آنچه در یک کل منسجم به لحاظ مفهومی قابل درک است، حال آنکه برداشت‌های دیگر از یک قلمرو عینی بی‌شکاف - مثلاً تمایزهای نشانه‌شناختی - در معرض انتقادی مشابه نیستند. برای مثال، تفاوت‌های سوسوری وجود ارتباط‌های منطقی میان خود را پیش‌فرض نمی‌گیرند. این امر صادق است، اما در نسبت با پرسش مورد نظر ما بی‌ربط است. آنچه ما زیر سوال می‌بریم نفس خود عینیت است و نه کلیت قلمرو منطقی. باین حال پیش‌فرض تفاوت‌های سوسوری هنوز وجود فضایی پیوسته است که خود این تفاوت‌ها در متن آن‌ها شکل می‌گیرند. اما مقوله آنتاگونیسم بر سازنده، یا مقوله مرزی رادیکال، درست برعکس، مستلزم یک فضای درهم‌شکسته است.

ما باید در ادامه بحث ابعاد گوناگون این درهم‌شکستگی و همچنین پیامدهای آن‌ها برای ظهور هویت‌های مردمی را بررسی کنیم. در این فصل من فقط آن ابعادی را مورد بحث قرار می‌دهم که به این درهم‌شکستگی تعلق ذاتی دارند، و بررسی پرسش ساخته‌شدن گفتاری «مردم» را به بخش بعد واگذار می‌کنم. اجازه دهید به صحنه آغازین خود بازگردیم: برآورده‌نشده‌های مجموعه‌ای از مطالبات اجتماعی حرکت از مطالبات دموکراتیک مجزا به مطالبات مردمی هم‌ارز را ممکن می‌سازد. یکی از اولین ابعاد این درهم‌شکستگی آن است که، در ریشه‌های آن با تجربه یک فقدان روبرو می‌شویم، فقدان آنکه از درون پیوستگی هماهنگ امر اجتماعی سر بر آورده است. نوعی توپری اجتماع در کار است که در اینجا حضور ندارد. این امری تعیین‌کننده است: ساختن «مردم» تلاشی خواهد بود در جهت نامگذاری بر آن توپری غایب. بدون این درهم‌شکستگی اولیه چیزی در نظم اجتماعی - حال این چیز هر قدر هم که در آغاز حداقلی باشد - هیچ امکانی برای ظهور آنتاگونیسم، مرز یا نهایتاً «مردم» وجود ندارد. اما این تجربه اولیه فقط نوعی تجربه فقدان نیست. فقدان، همان‌طور که دیدیم، متصل به مطالبه‌ای است که برآورده نمی‌شود. اما این امر متضمن آوردن قدرت به درون تصویر است، قدرتی که آن مطالبه را برآورده نکرده است. مطالبه همواره خطاب به کسی است. بنابراین ما از همان ابتدا با شکافی مواجه هستیم میان مطالبات اجتماعی برآورده‌نشده، از یک‌سو، و قدرتی غیر پاسخگو، از سوی دیگر. حال می‌توانیم ببینیم چرا پلینز [یا عوام] خود را پوپولاس، و جزء خود را کل می‌انگارد: از آنجاکه توپری اجتماعی صرفاً معکوس خیالی وضعیتی است که به‌مثابه وجودی ناقص تجربه می‌شود، آنان که مسئول این وضع‌اند نمی‌توانند جزء مشروعی از اجتماع باشند؛ مغاک میان آن‌ها رفع‌ناشدنی است.

این بحث ما را به دومین بعد می‌رساند. چنانکه دیدیم، پیش‌فرض حرکت از مطالبات دموکراتیک به مطالبات مردمی وجود کثرتی از جایگاه‌های سوژه است: مطالبات، که در ابتدا مجزا از هم‌اند، در نقاط متفاوت بافت اجتماعی ظاهر می‌شوند و گذر به یک سوژگی مردمی چیزی نیست مگر برقراری نوعی پیوندی هم‌ارزی میان آن‌ها. اما این مبارزه‌های مردمی ما را با مساله جدیدی مواجه می‌سازد، که به هنگام پرداختن به مطالبات دقیقاً دموکراتیک با آن مواجه نبودیم. معنای چنین مطالباتی عمدتاً توسط جایگاه‌های افتراقی‌شان در چارچوب نمادین جامعه تعیین می‌شود، و این فقط برآورده‌نشدن آن‌ها است که ظاهر جدیدی بدان‌ها می‌بخشد. اما اگر مجموعه‌ای بسیار گسترده از مطالبات اجتماعی برآورده‌نشده در کار باشد، همین چارچوب نمادین رفته‌رفته فرو می‌پاشد. اما، در این صورت، مطالبات مردمی هرچه کمتر از پشتوانه یک چارچوب افتراقی از قبل موجود برخوردار می‌شوند: آن‌ها ناچار می‌شوند تا حد زیادی، چارچوبی جدید بسازند. و به همین سبب، هویت دشمن نیز به طرز فزاینده‌ای از بطن نوعی فرایند ساختن سیاسی شکل می‌گیرد. وقتی در مبارزات محدود، من با شورای محلی، مسئولان نظام بهداشت، یا مقامات دانشگاه درگیر می‌شوم می‌توانم نسبتاً مطمئن باشم که دشمن کیست. اما یک مبارزه مردمی متضمن هم‌ارزی میان همه آن مبارزات جزئی است، و در این حال آن دشمن کلی که باید تعیین هویت شود بس مبهم‌تر می‌شود. نتیجه آن است که مرز سیاسی درونی تعیین بس کمتری خواهد داشت، و هم‌ارزی‌های دخیل در آن تعیین می‌توانند در جهات بسیار مختلف عمل کنند.

ابعاد حقیقی این عدم تعیین را فقط با در نظر گرفتن ملاحظه ذیل می‌توان به بهترین شکل درک کرد. چنانکه دیدیم، هیچ محتوایی، به لحاظ وجود تجربی خاص‌اش، معنای واقعی‌اش را در متن یک فرمایشون گفتاری درج نکرده است - زیرا همه چیز وابسته است به نظام مفصل‌بندی‌های افتراقی و هم‌ارزی که این محتوا در آن جای دارد. برای مثال، دالی نظیر کارگران می‌تواند، در برخی پیکربندی‌های گفتاری، در کل فقط معنایی جزئی‌گرا و منحصر به یک بخش به خود گیرد؛ در حالی که در متن گفتارهای دیگر - که گفتار پرونیستی می‌تواند نمونه بارزش باشد - این دال می‌تواند به نام تمام‌عیار «مردم» بدل شود. نکته‌ای که باید بر آن تاکید گذاشت آن است که این انعطاف و تحرک در عین حال متضمن امکانی دیگر است که به لحاظ درک نحوه عمل طیف‌های گوناگون پوپولیستی اهمیتی حیاتی دارد. باتوجه به تحلیل قبلی‌مان، می‌دانیم که پوپولیسم متضمن تقسیم صحنه اجتماعی به دو اردوگاه است. پیش‌فرض این تقسیم (چنانکه بعداً به شکلی مفصل‌تر خواهیم دید) حضور برخی دال‌های ممتاز است که معنای کل یک اردوگاه آنتاگونیستی را در خود متراکم می‌کنند (مثلاً، «رژیم»، «الیگارش»، «گروه‌های مسلط»، و از این قبیل، برای نامیدن «دشمن»؛ و «مردم»، «ملت»، «اکثریت خاموش» و غیره، برای نامیدن فرودستان ستمدیده - چنین دال‌هایی این نقش مفصل‌بندی‌کننده را، آشکارا، بر اساس زمینه‌ای تاریخی اخذ می‌کنند). اما، در این فرایند تراکم باید دوجنبه را از هم تفکیک کنیم: نقش هستی‌شناختی (ontologic) ساختن تقسیم اجتماعی به شیوه‌ای گفتاری و آن محتوای تجربی خاصی (ontic) که در شرایطی معین این نقش را ایفا می‌کند. نکته مهم آن است که این محتوای تجربی می‌تواند، در مرحله‌ای معین، توانایی خود در ایفای این نقش را به کلی از دست بدهد، حال آنکه نیاز به این نقش همچنان باقی است؛ به علاوه - باتوجه به نامعین‌بودن رابطه میان محتوای تجربی و کارکرد هستی‌شناختی - این کارکرد می‌تواند توسط دال‌هایی اجرائی شود که به جبهه سیاسی سراپا مخالف تعلق دارند. به همین سبب است که فاصله بین پوپولیسم چپ‌گرا و پوپولیسم راست‌گرا عرصه‌ای است مبهم و بی‌صاحب که می‌توان در جهات گوناگون از آن عبور کرد، و به‌واقع نیز چنین شده است.

بگذارید مثالی بزنم. در فرانسه، به طور سنتی مجموعه‌ای از آرای اعتراضی چپ وجود دارد که عمدتاً به میانجی حزب کمونیست ابراز می‌شود. این آرا که فی‌الواقع صدای حذف‌شدگان از نظام بودند آنچه را که ژرژ لاوو «کارکرد» می‌نامد تحقق می‌بخشیدند. بنابراین مساله به روشنی تلاشی بود برای خلق نوعی «مردم چپ»، که مبنای آن کشیدن مرزی سیاسی بود. با فروپاشی کمونیسم و شکل‌گیری دم و دستگاهی مرکزگرا که در آن حزب سوسیالیست و هم‌پیمانان‌اش تفاوت‌چندانی با گلیست‌ها نداشتند، شکاف میان چپ و راست نیز به طرز فزاینده محو و مبهم شد. اما نیاز به یک مجموعه از آرای اعتراضی رادیکال بر جا ماند، و از آنجا که دال‌های چپ‌گرا عرصه شکاف اجتماعی را ترک کرده بودند، این عرصه به اشغال دال‌های راست‌گرا در آمد. نیاز هستی‌شناختی به بیان شکاف اجتماعی قوی‌تر از وابستگی تجربی این شکاف به گفتاری چپ‌گرا بود که، در هر حال، دیگر تلاشی برای ساختن این شکاف نمی‌کرد. این امر نهایتاً موجب انتقال شمار قابل‌ملاحظه‌ای از رأی‌دهندگان کمونیست سابق به جبهه‌ی ملی شد. به بیان مینی و سورل: «در مورد جبهه‌ی ملی فرانسه، آثار بسیاری کوشیده‌اند نشان دهند که انتقال رأی‌ها به نفع حزب راست افراطی تابع منطقی عمیقاً استثنایی بود. از همین رو مقولاتی چون «لوپنیسم چپ» و «لوپنیسم کارگری» هر دو از این امر نشأت می‌گیرند که سهم قابل‌توجهی از رأی‌های جبهه‌ی ملی متعلق به کسانی است که پیش از این جزء رأی‌دهندگان کلاسیک چپ، به ویژه حزب کمونیست، بودند». به اعتقاد من خیزش امروزی پوپولیسم راست‌گرا در اروپای غربی تا حد زیادی ناشی از همین منطق است. با توجه به این واقعیت که موضوع سخن من پوپولیسم است، کوشیده‌ام این عدم تقارن میان کارکرد هستی‌شناختی و تحقق تجربی آن را در پیوند با گفتارهای مربوط به تغییر ریشه‌ای تبیین کنم، اما این عدم تقارن را می‌توان در ترکیب‌بندی‌های گفتاری دیگر نیز یافت. همان‌طور که در جای دیگر استدلال کرده‌ام، زمانی که مردم با بی‌نظمی ریشه‌ای مواجه می‌شوند، نیاز به کشف نوعی نظم در قیاس با نظم تجربی واقعی عملاً بدان نیاز پاسخ می‌گوید اهمیتی به مراتب بیشتر می‌یابد. دنیای هابزی به‌واقع روایتی افراطی از این شکاف است: از آنجا که جامعه رودررو با بی‌نظمی تام است (وضعیت طبیعی)، پس هر کاری که لویاتان انجام دهد - صرف‌نظر از محتوای‌اش - تا آنجا که نتیجه‌اش ایجاد نظم باشد مشروع و موجه است.